



علی وانگیزه‌های قیام ۱۷ شهریور

آیه‌اله یحیی نوری

اشاره:

آیه‌الله علامه یحیی نوری از چهره‌های مشهور دنیای اسلام است، که به امر تدریس دروس حوزوی و دانشگاهی، تشکیل مجامع تحقیقی اسلامی، نشر و توسعه اسلام در سطح جهان، حضور و شرکت در کنگره‌های اسلامی در سطح جهان و احداث مؤسسات علمی و دینی اشتغال دارد، و در کنار این نوع فعالیت ها، از ایشان رساله ها، کتاب‌ها و تالیفات زیادی به زبانهای مختلف در ایران و دیگر کشورهای جهان نشر یافته و یاد دست انتشار است.

ایشان از پیشگامان انقلاب و نهضت اسلامی ایران و یاد آور مبارزات و حماسه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ است. آنچه اینک در ذیل از نظر خوانندگان گرامی می گذرد خاطرات علامه نوری درباره حماسه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ تهران است که بوسیله آقای علی شیرخانی از مرکز اسناد انقلاب اسلامی استان قم تهیه و تنظیم و برای دفتر فصلنامه ارسال گردیده است.

علل و عوامل کلی مثل آزادیخواهی، استقلال خواهی، پیروی از خط و مثنی امام حسین علیه السلام و برقراری حکومت اسلامی که برای انقلاب اسلامی ذکر می‌شود، درباره قیام ۱۷ شهریور نیز صدق می‌کند. اما بطور دقیق‌تر علل و عواملی همچون تغییر رئیس جمهور امریکاست که یکی از حضرات نیکسون یا جانسون جای خود را به کارتر داد؛ مردی که حربه دهان پرکنی به نام حقوق بشر در اختیار داشت و به خوبی توانست با اتکا به این شعار و ابزار، به پیروزی نائل شود و برنده انتخابات گردد. بی‌درنگ پس از روی کار آمدن جیمی کارتر، رژیم سلطه در ایران دچار تزلزل گردید و به لحاظ بی‌بهره بودن از حامی داخلی، خود را در سراسیمه سقوط دید. البته شاه یک حامی خارجی قلدر به نام آمریکا در اختیار داشت که البته رئیس جمهور جدیدش به دفاع از حقوق بشر همت گماشت و حتی در لیست متجاوزان به حقوق بشر، شاه ایران و حاکم شیلی و ... را قرار داد. پس از روی کار آمدن کارتر؛ در حالی که هنوز رابطه ایران و آمریکا مشخص نبود، اردشیر زاهدی شروع به فعالیت کرد تا بلکه ارتباط میان دو دولت را به نحو احسن برقرار کند. سرانجام پس از صرف هزینه‌ها و باج‌های گوناگون، تماس و ارتباط برقرار شد؛ منتها نخستین دستوری که از سوی ابر قدرت غرب صادر شد، این بود که نظام ایران دارای نظامی بسیار آشفته است و شاه در رأس متجاوزین به حقوق بشر قرار دارد. برای اصلاح این آشفستگی، لازم است نخست وزیر دیگری به جای هویدا انتخاب شود، تیمسار نصیری رئیس ساواک، جای خود را به دیگری دهد. نیکپی به درد شهرداری نمی‌خورد و وزاری که بدنام‌اند و جامعه در پشت سر آنها بدگویی می‌کنند، باید تغییر کنند. حتی فراتر از آن باید این جماعت محاکمه شوند و به حبس‌های طویل‌المدت محکوم گردند و اگر در حیف و میل اموال عمومی نقشی داشته‌اند، اموالشان مصادره شود و اخبار مربوط به این تحولات هم در سطح کشور پخش شود تا مردم دل خوش شوند و اگر هم قصد اعتراض داشتند، صدایشان در گلو خفه شود و به تغییر شرایط امیدوار شوند. تیمسار نصیری جای خودش را به "مقدم" داد و این فرد هم بسیاری از زندانیان را آزاد کرده است. رفتار زندانبانان نسبت به افراد زندانی هم تغییر کرده بود و دیگر خبری از آن آزار و اذیت - های قبلی نبود. این خبر که شکنجه را از برنامه زندانها حذف کرده‌اند، بی‌درنگ به خارج از زندان درز کرد و مردم مطلع شدند که ساواک دیگر آن اقتدار سابق را ندارد و حدود شصت درجه تضعیف شده است این آزادی و فضای باز در مسائل دیگر کشور هم خودش را نشان داد و مشخص بود که سردمداران قوم، بنا دارند که ژست آزادی بگیرند و مردم را به حساب آورند و اعلام کنند که طبقات مختلف جامعه، حق دارند حرف دلشان را بزنند.

جمشید آموزگار در این مقطع، نخست وزیر ایران بود و روزنامه‌ها توانستند تا حدودی به انعکاس اخبار و حوادث بپردازند. همان سال شاه به آمریکا مسافرت کرد و به نحو فصاحت باری از سوی دانشجویان مسلمان خارج از کشور، با گوجه‌فرنگی گندیده، مورد استقبال قرار گرفت! دیگر مسلمانان مقیم خارج هم با دانشجویان متفق شدند و شاه را با تعابیری همچون جلاد، آدمکش، دزد، خائن و امثال آن مورد خطاب قرار دادند. آنان حتی از نوشتن شعارهای تند دیوار شهرهای آمریکا مضایقه نکردند و خلاصه جوی رابه وجود آوردند که وقتی شاه به ایران مراجعت کرد، باتمام وجود متوجه این حقیقت شد که دیگر چیزی از نظام شاهنشاهی او باقی نمانده است و عملاً چیزی به نام تاج برفراز سر او نیست. دولت آمریکا هم این واقعیت را احساس کرد و این امر از صحبت‌های خصوصی جیمی کارتر خطاب به شاه که البته بعدها در سطح عموم منتشر گردید هم روشن است.

اعمال خلاف عفت رژیم شاه

سال پنجاه و شش، سال وقوع ماجراهایی بود که دستگاه را از بیخ و بن دچار فساد و تباهی کرد و آفت آنقدر در بدنه رژیم منحوس گسترش یافت که دیگر از هیچ راهی امکان گندزدایی نبود. در ماه رمضان با آن قداست و ارجی که در نزد آحاد ملت ایران دارد، از سوی دستگاه جبار مورد اهانت قرار گرفت و در آن ماه مبارک و در شهر شیراز، گروه فرهنگی هنری وابسته به فرح پهلوی فصاحت غیر قابل جبرانی به بار آوردند که همه شنیده‌اید. علمای شیراز در واکنش به این حرمت شکنی رژیم طی اطلاعیه اعتراض آمیزی خطاب به دربار "فرح‌دیا" به قداست فراموش شده ماه رمضان اشاره کردند و گفتند؛ دست‌کم این برنامه‌ها رادر ماه رمضان برگزار نکنید و احترام مردم روزه‌دار شیراز را که در مساجد شهر اجتماع می‌کنند، زیرپانگذارید. فرح در پاسخ گفته بود، ما برنامه‌ریزی کرده‌ایم و نمی‌توان در زمان برگزاری مراسم هنری، تغییری ایجاد کرد؛ چرا که ما از هنرمندان داخلی و خارجی وقت گرفته‌ایم و نمی‌توانیم برنامه‌ها را لغو کنیم! در خلال یکی از برنامه‌هایی که در جشن هنر شیراز به نمایش عمومی در آمد، صحنه‌ی موقه سربازی را با یک زن، گنجانیدند. این اقدام خلاف عفت عمومی، موجی از اعتراض و انزجار را در کشور به وجود آوردند و موجب شد تا علما و مردم دین باوز، فریاد "واسلاما" و "واقرآنا" سر دهند.

شیوه ما مبلغین هم این بود که هرگاه وقایعی از این دست رُخ می‌داد، تلاش می‌کردیم تا به نحو احسن از آن در راستای اهداف و آرمانهایمان استفاده کنیم. گویی این‌گونه به ما آموخته



بودند که نباید بگذاریم حوادث روزگار رخ دهد و بدون آن که استفاده لازم از آن بشود، بی سرو صدا بگذرد. لذا سعی ما این بود که واقعه شیراز را هم مانند قضیه عاشورا حزنانگیز و اندوهبار و گریه‌ساز کنیم و زمینه‌ای فراهم آوریم تا مردم، بر روزه و رمضان و قرآن و مظلومیت آنها بگریزند؛ به مردم بگوئیم؛ چه نشسته‌اید که کشور اسلامی ما به این صورت در آمده است که همسر شاه، از نشان دادن منظره هم‌بستری به بهانه برگزاری مراسم فرهنگی - هنری آن هم در ایام ماه رمضان، ابا و پروایی ندارد. این صحبت‌ها رابه شیوه‌ای کاملاً شبیه تصویر واقعه کربلا برای مردم بازگو می‌کردیم و در خلال اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها هم، سعی می‌کردیم احساسات مذهبی مردم را برضد این برنامه و گردانندگان آن و در رأس هم شخص شاه، برانگیزیم.

رحلت مشکوک حاج آقا مصطفی خمینی

در همان سال واقعه دیگری هم رخ داد که باعث شد زمینه برای تفرز از رژیم خودکامه بیش از پیش ایجاد شود. و آن رحلت حاج آقا مصطفی خمینی بود. رحلت ایشان از سوی جامعه اسلامی ایران مواجه با واکنش شدیدی شد و به خصوص افرادی که به حکومت اسلامی می‌اندیشیدند، سعی کردند از کنار این فاجعه جانگذاز به سادگی عبور نکنند و برنامه اربعین‌های متوالی را چیدند که حادثه ۱۹ دی و از پی آن، ۱۹ بهمن ۵۷ روی داد و دیگر حرکت مردم هرگز دچار فتور و سستی نگشت و سرانجام به پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی منجر شد. در طی آن چند ماه پر التهاب، هر بار که مجلس یادبودی به پاس جانفشانی شهدای انقلاب اسلامی برگزار می‌شد، خود موجب شهادت تنی چند از تظاهرکنندگان می‌گردید و مجالس یادبود تازه‌ای به همین ترتیب شکل می‌گرفت. سلسله حوادث غیر قابل کنترل که هر یک پس از دیگری رخ داد، چنان دستگاه عریض و طویل ساواک رابه حیرت واداشت که امکان هرگونه عکس‌العملی را از آنها سلب کرد. شاه و نخست وزیر وقت، آموزگار، احساس کردند که دیگر کاری از ایشان ساخته نیست. به ناچار دست به اقدامات تازه‌ای زدند. از جمله این اقدامات، سیاست مزورانه تغییر و تبدیل نخست وزیران بود. وقتی شریف امامی وارد صحنه شد، طی نطق خود در مجلس، گفت؛ (من غیر از شریف امامی دیروز و یک ماه قبل و پانزده روز قبل هستم. من عوض شده‌ام و آدم جدیدی هستم.) به هر تقدیر شریف امامی اعلام کرد که جامعه باید از آزادی برخوردار باشد و روزنامه‌ها هم از فشار سانسورها رهایی یابند. بعد، از اصطلاح "آشتی ملی" استفاده کرد و به مردم فرصت داد تا حرفهایشان را بزنند. اینجا بود که نسیم ملایمی از آزادی وزیدن گرفت و همان روز، روزنامه‌ها به چاپ عکس حضرت امام علیه السلام اقدام کردند.

این امر برای مردم بسیار تعجب‌آور بود و برخی احساس کردند که اوضاع واقعاً دگرگون شده است و دیگر نیازی به استمرار انقلاب نیست.

حوادث ماه رمضان ۱۳۵۷

فراموش نمی‌کنم که در آن ایام که مقارن باماه مبارک رمضان بود و ظاهراً در شهریور ماه به سر می‌بردیم، شبها به برگزاری مجالس، اقدام می‌کردیم. من یک جلسه تفسیر هم صبح‌های جمعه داشتم و جمعیت بی‌شماری شرکت می‌کردند. چون جمشید آموزگار، نخست وزیر وقت بود، قوای نظامی از تعدی مستقیم به ما خودداری می‌کردند. در زمان دولت شریف امامی، بازهم ماجرایه همین منوال بود؛ با این تفاوت که نیروهای زیر زمینی وابسته به ساواک به طور مرتب در کار ما دخالت می‌کردند و به بهانه‌های مختلف به دفتر کار ما وارد می‌شدند؛ یا مزاحم کتابخانه ما می‌شدند و مسائلی رابه وجود می‌آوردند.

من در سیزدهمین شب از لیالی ماه مبارک رمضان تصمیم گرفتم که راه مناسب برای مقابله با رژیم و توطئه‌های او را بیابم. هنوز شعار «آشتی ملی» که از دهان شریف امامی خارج شده بود، عملی نشده بود و میزان جدیت آن روشن نبود. ما اعلام کردیم که از شب دهم ماه مبارک به بعد، مجلس در حسینیه برقرار است. جمعیت بلافاصله پس از اطلاع، به محل هجوم آوردند. در سومین شب برگزاری مجلس بود که یک گروه ضربت که تعداد آنها به هفتاد نفر می‌رسید و از همان گروه یک دست و هم‌قد بود که عرض کردم، به محل فعالیت ما حمله کردند؛ مقادیری از کاغذهای ما را پاره کردند و پرچم‌ها را اکندند و چند نفر را مضروب ساختند. هدفشان ظاهراً ایجاد بلوا و آشوب بود.

گهگاه از مسجد قبا که محل فعالیت مرحوم بازرگان و شهید مفتاح محسوب می‌شد و مراکزی از این دست، خبر می‌رسید که این مراکز مورد هجوم عناصر وابسته به ساواک قرار گرفته است.

ما به ناچار به مدت چند شب فعالیت‌های خود را تعطیل کردیم و اعلام نمودیم که باید تا به وجود آمدن شرایط مساعدتر صبر کرد. به شبهای احیا که نزدیک شدیم، مجدداً فعالیت‌ها را از سرگرفتیم و سلسله مباحثی راتحت عنوان مسائل حکومت اسلامی برای مردم مطرح کردیم. البته شیوه تازه‌ای را در بیان مسائل انتخاب کردیم. این شیوه مبتنی بر نوعی بیان لاین و آرام بود؛ ضمن این که در بطن خود حاوی تعرضات نسبت به رژیم و طرح حکومت اسلامی بود. جمعیت بسیاری را توانستم بدین طریق جمع کنم. اگر حمل بر اغراق نکنید، می‌خواهم عرض



کنم که سرتاسر خیابان‌های ژاله، عین‌الدوله ایران، خورشید، وحید دستجردی و سه راه ژاله را بلندگو کشیده بودیم تا مردم مشتاق و متدین بتوانند بهره‌مند شوند. در آن زمان اکثر افراد دیندار در مناطق یاد شده و جنوب شهر تهران حضور داشتند.

یکی از بزرگان و شخصیت‌هایی که در منطقه عین‌الدوله ساکن بودند، مرحوم رجایی و خاندان ایشان بود: فراموش نمی‌کنم که آن شهید سعید در یکی از جلساتی که ما در شبهای دوشنبه ترتیب داده بودیم، همراه مرحوم اسدی لاری که معاون ایشان در وزارت فرهنگ بودند، حضور داشتند.

نکته دیگر این که دوستان من برای این که بتوانم نسبت به تمام مردمی که صدای مرا می‌شنوند، اشراف و احاطه داشته باشم و اگر در یک قسمت مثلاً اغتشاشی رخ داد، بلافاصله مطلع شوم، دستگاهی ساخته بودند که در کنار من قرار داشت و طوری تنظیم شده بود که هر اتفاقی در خیابان‌های اطراف می‌افتاد، بی‌درنگ من در جریان قرار می‌گرفتم. خلاصه کلام این که من یا آن که در حسینیه مستقر بودم، اما از آنچه در میدان شهداء، خیابان ایران، سه راه ژاله و مناطق دیگر می‌گذشت، مطلع بودم.

از سوی دیگر، ما به حدود هفتصد نفر از جوانان مخلص، در حالی که بازوبند مخصوص بسته بودند، به عنوان گروه‌های انتظامی، مسئولیت داده بودیم تا نظم اجتماعات را برقرار کنند و افراد را در مواقع لزوم به سکوت کردن یا در جای خاصی نشستن و مانند آن دعوت کنند. بد نیست همین جا عرض کنم که وقتی ساواک بعدها ما را دستگیر کرد، یکی از مسائلی که بازجوها مطرح کردند، این بود که شما خودتان یک دولت مستقل تشکیل داده‌اید؛ حتی به شکل اغراق آمیزی می‌گفتند: شنیده‌ایم شما سه هزار نفر نیروی انتظامی در اختیار دارید که حتی شیخ نشین‌ها هم این مقدار نیرو در اختیار ندارند!

ساواک عده‌ای از همان گروه‌های انتظامی ما را هم دستگیر کرد و آنان هم بازوبندهای خود را به بازجوها نشان دادند که روی آن نوشته شده بود: «گروه انتظامی مجلس آیه الله نوری».

به هر تقدیر من مقید شدم که به مرور مسائل را کاملاً صریح بیان کنم؛ ضمن این که سعی کنم از مدار منطق خارج نشوم و حتی المقدور از لحن شعارگونه پرهیز کنم. ما بنا داشتیم که به تمام دنیا اعلام کنیم که ما قصد داریم اسلام را جایگزین حکومت کنونی ایران کنیم و حتی فراتر از آن معتقدیم که این دین توانایی اداره کردن جهان را دارد و در قرآن هم آمده که: و ما ارسلناک الارحمة للعالمین. یعنی هدف از ارسال پیامبر تنها مایه رحمت برای عرب یا عجم یا فلان گروه و دسته خاص نبوده است؛ بلکه دعوت عام برای اسلام و تسلیم در برابر خدا شامل حال

تمام زمان‌ها و مکان‌ها می‌باشد. این عقیده ماست. در همان ایام هم به این باور پس از مطالعه صدها کتب تحلیلی و عملی که به حمدالله گرداگرد ما را انباشته بود، دست می‌یافتیم و پس از آن درصدد برمی‌آمدیم تا دیگران را هم از حلاوت و حقیقت موجود در آنها بهره‌مند کنیم. این جا بود که قلم و بیان به کمک ما می‌آمد تا به انعکاس یقینی که در ما جا گرفته بود، در سطح توده‌های مشتاق و عطشان، اقدام کنیم. طبعاً هرچه بیشتر به تبیین اسلام و نظام پیشرفته و مترقی آن می‌پرداختیم، جایگاه و پایگاه نظام شاهنشاهی، سست‌تر می‌شد و انحطاط آن بیشتر خودش را نشان می‌داد. خوشبختانه خداوند متعال جرأت و شهامت به ما داده بود تا بتوانیم حرف‌هایمان را بزنیم. البته قاطعیت اصلی از آن حضرت امام علیه السلام بود که با اعلامیه‌های متوالی خود، به کالبد جامعه، خون تزریق می‌کردند. در این میان ما دوستان، همکاران و همفکرانی داشتیم که برخی از آنها در شمار شخصیت‌های بزرگ روحانی و گاه از مراجع عظیم‌الشان محسوب می‌شدند و ما با بودن در کنار ایشان، احساس غربت و تنهایی نمی‌کردیم.

شب بیست و هفتم ماه رمضان ۱۳۵۷

برنامه‌های ما به همین ترتیب ادامه داشت تا این که به شب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان رسیدیم. در آن شب هم جمعیت انبوهی از اقصی نقاط شهر و حتی شهرهای اطراف همچون کرج برای استماع سخنرانی‌ام گرد هم آمده بودند. وقتی جلسه به اتمام رسید و افراد پراکنده شدند تا به سراغ وسایل نقلیه‌شان که در خیابان‌های اطراف پارک کرده بودند، بروند، موقع عبور از میدان زاله مشاهده کردند که آتش‌سوزی بزرگ است. جلوتر که رفتند، دیدند آتش مربوط به خاک اژه‌ای آغشته به بنزینی است که از چند کامیون تخلیه شده و در سطح میدان گسترده شده است. ظاهراً به محض این که جمعیت به میدان رسیده بودند و چهار خیابان منتهی به میدان هم مملو از مردم شده بود که می‌خواستند به خانه‌هایشان بروند، ناگهان زیر پایشان آتش می‌گیرد. مردم پا به فرار گذاشتند و غلغله‌ای برپا شد. یک نفر لباسش آتش گرفته بود؛ دیگری دچار سوختگی شده بود؛ دیگری مشکل دیگری داشت. در همین اثناء نیروهای وابسته به ساواک، شروع به تیراندازی کردند و طی آن بین نه تا یازده نفر برحسب اختلاف اقوال، شهید و عده زیادی هم مجروح شدند، ما از تعداد مجروحین حادثه، از طریق تلفن با خیر شدیم؛ اما در خصوص مقتولین باید عرض کنم که گروهی از آنان به وسیله بستگان و دوستانشان از محوطه بیرون برده شدند؛ برخی دیگر نیز به مسجد اباذر منتقل شدند و دسته سوم را نیز به بیمارستانی واقع در سه راه غزاله بردند.



البته این مسائل شش ماه قبل از پیروزی انقلاب رخ داد و به دفعات مشاهده شد که افراد وابسته به ساواک ناگهان به اجتماعات حمله کردند و زد و خورد راه می‌انداختند یا ساختمان‌ها را به آتش می‌کشیدند. و در نهایت مسائل روشن شد و همه فهمیدند که دست ساواک در کار است.

تماس تلفنی امامی با من

روز بعد یا چند روز دیگر نخست وزیر آشتی ملی - جعفر شریف امامی - به دفتر ما تلفن کرد. به هر تقدیر وقتی گوشی تلفن را برداشتم، شریف امامی از آن سوی سیم، گفت: «آقا این چه وضعی است؟ مگر آشتی ملی نیست؟ من شریف امامی هستم؛ اما نه شریف امامی دیروز. من عوض شده‌ام.» لابد منظورش این بود که برخلاف قبل، جلاد شده‌ام. چون در زمان جمشید آموزگار، دامنه کشتارها این قدر وسیع نبود و اینگونه نبود که مردم موقع خروج از مجلس سخنرانی به رگبار بسته شوند. بعد شریف امامی گفت: من کمترین اطلاع استحضاری از قضیه ندارم؛ اما حاضرم پیگیری کنم و در اولین فرصت به شما اطلاع دهم. اگر ممکن است، شما تلفن اختصاصی خودتان را در اختیار من بگذارید تا من با شخص حضرتعالی تماس بگیرم.

روز بعد حدود ساعت هفت و نیم، گویا مجدداً با دفتر تماس گرفته می‌شود و آقای الهی و دوستان دیگر که آنجا بودند، گوشی را برمی‌دارند. به من اطلاع دادند که از دفتر نخست‌وزیری با شما کار دارند. وقتی گوشی را برداشتم، دیدم آقای شریف امامی با صدایی لرزان که در عین حال سعی می‌کند مطمئن نشان دهد، گفت: همان طور که دیشب عرض کردم که نباید خبر کشتار مورد ادعای شما، صحت داشته باشد، الآن با کمال اطمینان به عرض شما می‌رسانم که یک قطره خون هم از دماغ کسی نریخته است. گفتم: به‌به! ماشاءالله بر این استعداد! و ما شاءالله بر این سیاست و کیاست! و ما شاءالله بر این شریف بودن و امامی بودن! همه اینها مبارکت باشد! واقعاً شما نمونه عجیبی هستی! من نه تا جنازه به چشم خودم در مسجد اباذر دیدم و شمردم، دو تا جنازه هم در بیمارستان واقع در سه راه زاله مشاهده کردم. تازه جنازه‌های دیگر هم بوده که به خانه‌ها برده‌اند. آنوقت شما چگونه می‌گوئید که قطره خونی نریخته است؟ شریف امامی گفت: من الآن متن گزارش‌ها را برای شما می‌خوانم. گفتم: نه؛ لازم نیست. وقتی خود شما که گزارش دهنده هستید، چنین خلافی را به عنوان نخست وزیر و طراح آشتی ملی، اعلام می‌کنید، چه انتظاری از زیردستان شما می‌توان داشت. آنها یک مشت ساواکی‌کشنده و مأمور انتظامی خونریز و یا عضو به اصطلاح کمیته زیرزمینی هستند که این جنایتها را مرتکب

شده‌اند. اینها طبیعتاً از مقام مافوقشان دستور داشته‌اند.

ما حصل اعتراض و ایرادی که ما به طرح آشتی ملی داشتیم به همراه موضع‌گیریهای دیگر ما در خصوص دیگر مسائل جاری کشور، در همان روزها در روزنامه کیهان و اطلاعات به چاپ رسید.

یکی از مسائلی که ما در شب بیست و هفتم ماه رمضان ۱۳۵۷ مطرح کردیم و منعکس گردید، پیشنهاد برگزاری عید فطر در محوطه وسیع واقع در پشت تهران پارس بود. که در آن ایام هنوز ساختمان سازی نشده بود. از جمله کسانی که با من در این رابطه صحبت کرده بود، مرحوم بازرگان بود و نیز تنی چند از آقایان که با آنها در قیطره ملاقات کرده بودیم. به هر حال توافق کردیم که در شرق تهران، نماز عید فطر را برگزار کنیم؛ منتهای مراتب وقوع حادثه شب بیست و هفتم باعث شد که برنامه‌ها به هم بخورد و تعطیلی عمومی اتفاق بیفتد. فردای آن شب مردم مجدداً جمع شدند و غوغایی به راه انداختند و به دادن شعار پرداختند. که جمعیت بالغ بر ششصد هزار نفر می‌شد.

مردم اجتماع عظیمی را ترتیب داده بودند ما هم از فرصت استفاده کردیم و در آن روز برای من عارضه‌ای پیش آمد و در روز بیست و هفتم ماه مبارک رمضان به بیمارستان منتقل شدم و شب بیست و نهم رمضان بود که مردم اجتماع عظیمی تشکیل دادند و آن مقارن بود با یازده شهریور، مجلس عزا و ختمی برای شهدا برگزار کردیم که در تاریخ بی نظیر بود.

شب بیست و نهم ماه رمضان

مردم از ابتدا تا انتها گریستند و فریاد زدند و حماسه آفریدند. آن شب من برخلاف همیشه که داخل حسینیه سخنرانی می‌کردم، در خیابان صحبت کردم. در حین سخنرانی به من خبر رسید که در فلان نقطه خیابان، عده‌ای از عمال ساواک عوامل وابسته به رژیم، در حال توطئه و خراب کاری‌اند. بی‌درنگ من با صدای بلند اعلام کردم که در فلان قسمت توطئه‌ای در کار است. ای مردم! خودتان آن جمع توطئه‌گر را محاصره کنید! این کلمات تهدید کننده خودبخود توطئه آنها را خنثی می‌کرد و وادارشان می‌نمود که دست از هر اقدامی بردارند و خود را در لابلای جمعیت پنهان کنند تا شناسایی نشوند. خلاصه کلام این که ما سعی می‌کردیم تسلط خود را بر اجتماعات حفظ کنیم و نگذاریم کنترل از دست ما خارج شود.



نامگذاری میدان ژاله به شهداء

در شب عید فطر وقتی برای سخنرانی برخاستم، برای نخستین بار اعلام کردم که من نام این میدان را میدان شهدا می‌گذارم؛ چه دستگاه حاکمه و شهرداری وابسته به رژیم بپذیرد چه نپذیرد! همین قدر که ملت بپذیرد، کافی است. اینجا بود که مردم به هیجان آمدند و با فریاد «صحیح است - صحیح است» اعلام حمایت کردند. همان شب مردم، حدود صد تا مقوا تهیه کردند و رویش نوشتند: میدان شهدا و به جای تابلوی میدان ژاله نصب کردند.

نماز عید فطر ۱۳۵۷

بعد من اعلام کردم: ما و تنی چند از دوستان پیشنهاد دادیم که نماز عید فطر امسال در بیرون تهران برگزار شود؛ اما تصمیم ما عوض شد و صبح روز دوشنبه که عید سعید فطر و مقارن با سیزده شهریور است، ما نماز را در همین جا برگزار می‌کنیم. روز دوشنبه فرا رسید و ما در واقع، چهار روز مانده به هفده شهریور، نماز عید فطر را در آن مکان و خیابانها و کوچه‌های اطراف، برگزار کردیم. بطور همزمان، مرحوم دکتر مفتاح نماز عید را در تپه‌های قیطریه برگزار نمودند. فیلمی از مراسم ما موجود است که صدها هزار جمعیت را در حال رکوع و سجود نشان می‌دهد. در مراسم عید فطر که عده زیادی از خبرگزارانها حضور داشتند، من به مدت دو ساعت برای مردم سخنرانی کردم و گفتنی‌های فراوان را در صحبت‌هایم گنجاندم. از جمله دو مورد قانون اساسی عرض کردم که دیگر صحبت از اجرای قانون اساسی بیجاست و این قانون، از اساس بی‌اساس شده است. ساواکی‌ها که لابلای جمعیت پراکنده بودند، صحبت‌های مرا روی نوار ضبط کرده بودند و وقتی مرا به ساواک برای چندمین بار احضار کردند تمام عبارات من در آنجا مندرج بود و برای تک‌تک جملاتش از من سؤال می‌کردند. عجیب اینجاست که وقتی منکر بعضی از مطالب می‌شدم و می‌گفتم یادم نیست که من چنین گفته باشم، می‌گفتند: الان ما به یادتان می‌آوریم! بعد دستگاه ضبط صوت را روشن می‌کردند و صدای مرا پخش می‌نمودند. و آنچه برای من عجیب بود، این بود که در آن لحظه من تازه متوجه حماسه و هیجان نهفته در سخنانم می‌شدم و مانند یک شنونده معمولی، مو بر تنم راست می‌شد؛ از جمله صحبت‌های که من در آن روز عنوان کردم و روزنامه‌ال‌ا‌زهر مصر هم که کپی‌اش در حال حاضر موجود است، به زبان عربی ترجمه و منعکس کرد، این بود که: امام خمینی (ره) که از این کشور تبعید و نفی بلد شده است، باید به میهن ما برگردد. شاه کنونی ایران هم صلاحیت برای شاهی و حکومت‌داری ندارد و نظام شاهنشاهی هم پوسیده است. در بخش دیگری از سخنانم، گفته بودم که به ما

می‌گویند که در خیابان ژاله و خیابانهای اطراف آن، نماز برگزار نکنید؛ برای اینکه رفت و آمد مردم را مختل می‌کند. من عرض می‌کنم: چگونه است که وقتی الدنگی به دعوت الدنگی وارد شهری می‌شود و شما به افتخار او نیمی از شهر را تعطیل می‌کنید، مسئله‌ای نیست؛ اما اگر قریب یک میلیون نفر از مردم دین باور ما بخواهند مراسم عبادی خود را چند ساعت در چند خیابان برگزار کنند، شما بلافاصله برای مردم دلسوزی می‌کنید با کدام مردم؟ همین مردمی که خودشان پیشقدم شده‌اند تا از ظرفیت خیابانها برای انجام برنامه‌ای که خودش تجسم نظم و هماهنگی و یکپارچگی است، استفاده کنند.

دعوت به اجتماع سراسری در روز ۱۶ شهریور

از دیگر مسائلی که به سمع مردم رساندیم، یک اعلام عمومی مستقل بود؛ غیر از آنچه آقایان روحانیون در قالب نامه‌هایی که بطور مخفیانه منتشر شد، اعلام کردند؛ و آن این بود که روز پنجشنبه روز تعطیل عمومی، تظاهرات و اجتماع سراسری است. این اعلام در جرأید داخلی از جمله روزنامه اطلاعات منعکس شد. منتهای مراتب عصر روز پنجشنبه، بدون اطلاع ما یا سؤال از دفتر، اقدام به درج مطلبی در صفحه دو نمودند که مضمون آن این بود که آقای نوری، از اعلام این تعطیلی، اطلاعی ندارند. رادیو هم طی اخبار ساعت پنج یا شش، روز چهارشنبه اطلاع داد که دفتر آیه‌الله نوری، تعطیلی فردا را تکذیب کرده است. ما برای مقابله با این خبر دروغ، به همان جمع هفتصد نفری مان که کار انتظامات را به عهده آنها گذاشته بودیم، متوسل شدیم و به آنها گفتیم که باید بعضی از شما در دفتر و محل کار ما اطراق کنند و رادیو را تلفن باران نمایند و با عبارتهای گوناگون آنها را تهدید کنند و طوری وانمود نمایند که گوئی اقشار مختلف مردم از اقصی نقاط کشور با رادیو تماس می‌گیرند و حرفشان هم این باشد که شما باید این خبر دروغ را تکذیب کنید و توهم فاصله‌گیری آقای نوری را از علماء در خصوص تعطیلی روز پنجشنبه برطرف نمایید. اگر چنین نکنید، گوینده این خبر و نویسنده آن و خلاصه تمام افرادی که در انتشار این خبر دست داشته‌اند، در معرض تهدید جدی هستند و جامعه و ملت از آنها انتقام خواهد گرفت خوشبختانه این کار تبلیغاتی مؤثر افتاد رادیو ناچار به تکذیب خبر شد. وقتی علمای قم متوجه شدند که ما توانایی آن را داریم که حرفمان را از طریق شانتاژ تبلیغاتی به کرسی بنشانیم و مرکز مهمی مانند رادیو را به انفعال بکشانیم، بسیار برایشان جالب بود. مرحوم حاج آقا جواد از دفتر آیه‌الله گلپایگانی در قم با ما تماس گرفتند و گفتند: «آقا! دست ما به دامن شما! اینها بلا را سر ما هم آوردند و ما هر چقدر هم با رادیو و مراکز ذی‌ربط



تماس می‌گیریم، هنوز به جایی نرسیده‌ایم. شما از چه راهی وارد شدید که موفق شدید؟ اگر ممکن است ما را راهنمایی کنید؛ چون آبروی آقا در خطر است.» من هم قول دادم که حد و سع خودم در این رابطه تلاش کنم. به هر صورت اقداماتم را شروع کردم و این بار هم خوشبختانه توانستم حرفم را به کرسی بنشانم. منتها تصحیح خبر مربوط به آقای گلپایگانی در اخبار ساعت یازده یا دوازده انجام شد؛ در وقتی که به اصطلاح، خبرها سوخته بود.

اجتماع میلیونی مردم تهران در روز ۱۶ شهریور

همزمان با فرا رسیدن روز پنجشنبه، مردم به خیابانها ریختند. جمعیتی حدود سه میلیون نفر به سمت میدان آزادی (شهید سابق) حرکت کردند و برنامه صدور قطعنامه پیش آمد. مردم سرشار از احساس و حماسه بودند و با شور و شوقی که حوادث روزهای قبل در آنها ایجاد کرده بود و برخی از آنها عبارت بود از نماز عید فطر و اخبار شهادت شهدا و نامگذاری میدان ژاله به شهدا توسط حقیر که روزنامه‌ها هم منعکس کردند، راهپیمایی روز پنجشنبه را به انجام رسانیدند و قبل از خدا حافظی به یکدیگر می‌گفتند: «صبح جمعه، میدان شهدا، صبح فردا، میدان شهدا». مردمی که روز پنجشنبه را به راهپیمایی سپری کرده بودند، با این اعلام، تصور کردند که صبح جمعه هم برنامه راهپیمایی از میدان شهدا آغاز خواهد شد؛ در حالی که چنین نبود؛ بلکه ما تنها برای جمع شدن مردم و شرکت در جلسه صبحگاهی تفسیر و طبق سنتی که طی سی سال بدان رفتار کرده بودیم و هنوز هم برقرار است، اعلام کردیم: «صبح فردا، میدان شهدا».

اعلان حکومت نظامی در روز ۱۷ شهریور

من در آن ایام دچار عارضه قلبی بودم و سعی می‌کردم که حتی المقدور از اضطراب بپرهیزم و در سکون بسر ببرم. نخستین کسی که صبح روز جمعه به من زنگ زد و خیر برقراری حکومت نظامی را به اطلاع من رساند، آقای امامی کاشانی حفظه‌الله بود. ایشان پرسید: شما با وجود حکومت نظامی، می‌خواهید چکار کنید و سرنوشت تجمعات شما چه خواهد شد. در واقع آقای کاشانی، خبر حکومت نظامی را از طریق اخبار ساعت شش یا شش و نیم رادیو شنیدند و پنج دقیقه بعد از آن با من تماس گرفتند. من در پاسخ ایشان عرض کردم: این اولین بار است که من از کسی می‌شنوم که چه باید بکنم! ما منتظر شرایط و اوضاع می‌مانیم تا ببینیم چه می‌شود. آیا قضیه جدی است یا سست و بی‌پایه است. آنچه مسلم است این است که ما

نمی‌خواهیم کار خاصی بکنیم. ما همان تجمّع درسی همیشگی مان را داریم که قاعدتاً نباید ممنوع باشد. ایشان گفتند: از قضا ممنوع است. چون تجمع بیش از دو نفر را ممنوع کرده‌اند. بعد از این مکالمه با آقای امامی خداحافظی کردیم. وقتی ساعت، هفت صبح را نشان داد، از حسینیه با من تماس گرفتند که جمعیت انبوهی در آنجا گرد آمده‌اند و منتظر استماع سخنرانی شما هستند، ضمن اینکه زمزمه تازه‌ای راجع به حکومت نظامی میان مردم به گوش می‌رسد. حتی شنیده شد که وقتی می‌خواستند به شکل گروهی وارد حسینیه شوند، مأمورین جلو آنها را سد می‌کنند و می‌گویند اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است و آنها می‌گویند ما می‌خواهیم به حسینیه برویم. مأمورین می‌گویند: بسیار خوب! بروید! اما به شکل متفرّق بروید!

حضور در میدان شهداء

حدود ساعت هفت و نیم صبح بود که به من خبر دادند که میدان شهدا مملو از جمعیت است و مأمورین از حرکت آنها جلوگیری می‌کنند، سمت سه راه ژاله هم راه‌بندان شده است و خلاصه جمعیت از آن وسط محاصره شده‌اند. حدود ساعت هشت، تنی چند از افراد آشنا، مانند مرحوم مستقیمی^۱، حاج آقا بهاری، نزد ما آمدند و با نگرانی گفتند: چه باید کرد؟ در این لحظه من توجهم به نیروهای انتظامی خودی جلب شد که پیشتر صحبت آنها را مطرح کردم و گفتم که برایشان بازوبند مخصوص تهیه دیده بودیم. البته در آن روز به لحاظ شرایط خاصی که پیش آمده بود، آنها بازوبندها را در جیب‌های خود مخفی کرده بودند و حتی وقتی ساواک آنها را دستگیر کرد، سند جرم را از جیب آنها خارج کرد و آنها هم پاسخی و عذری نداشتند.

به هر حال در آن شرایط سخت حکومت نظامی که میدان ژاله پر از جمعیت بود، تنی چند از بچه‌های انتظامات ما از میدان ژاله آمدند و با نگرانی و هیجان گفتند: «مردم در آنجا از یکدیگر سؤال می‌کنند که آقای نوری کجاست؟ چرا در این مراسم حضور پیدا نمی‌کند؟ خلاصه عدم حضور شما در آنجا سؤال برانگیز شده است.» بنده عرض کردم: بسیار خوب! هم اینک به میدان شهدا می‌رویم. گفتند: وضع خیلی خطرناک است. گفتم: «اگر خطری هست، باید برای همه باشد. من هم یک نفر از مردم هستم.» خلاصه راه افتادیم. همینجا عرض کنم که در

۱- شهید مستقیمی در شمار افراد مقاوم، شجاع و متدین بود که در جریان تشریف‌فرمائی امام خمینی (ره) به ایران، جزو گردانندگان مراسم و عضو مسلح گروه انتظامات بود. این فرد بعدها به شهادت رسید.



خصوص واقع آن روز - هفده شهریور - تحلیلها و گزارشات مختلف و متنوعی در سطح روزنامه‌ها و مجلات اعم از داخلی و خارجی منعکس شد که نمونه‌هایی از آنها را هم اینک در اختیار دارم. حتی کتابهایی در این باره نوشته شده است که یکی از آنها به قلم سفیر ایران در فرانسه که بعد از پیروزی انقلاب به این سمت منصوب شد، نگاشته شده است. این کتاب چهارصد صفحه دارد و حدود صد صفحه از آن به حقیر اختصاص یافته است.

به هر تقدیر ما در قالب یک جمع پنج نفری به سمت میدان شهدا حرکت کردیم؛ منتها هریک از ما با دیگری چند متر فاصله داشت و قرار گذاشته بودیم که اگر من که در جلوی افراد حرکت می‌کردم، تیر خوردم یا دستگیر شدم، افراد خبر را به یکدیگر و سرانجام به دفتر ما منتقل کنند و آنها هم اقدامات لازم را در این خصوص انجام دهند. شهید مستقیمی به فاصله ده قدم از من در حال حرکت بود؛ به فاصله سی قدم از من مرحوم جمشیدی که او هم مهم بود، حرکت می‌کرد. ما از طریق کوچه قائن، به ژاله داخل شدیم و بی‌درنگ به سمت بانک ملی حرکت کردیم. ناگهان در این حال مشاهده کردیم که تمامی مسلسل بدستانی که در خیابان صف کشیده بودند و اسلحه‌هایشان غیر از تیربارهای متعارف بود، با یک فرمان که از طریق بلندگو به آنها داده شد، مسلسل‌هایشان را به سمت ما نشانه رفتند. وقتی این صحنه را که با صدای برخورد پوتین‌های سربازان به زمین، همزمان بود، مشاهده کردند. برای چند ثانیه به من حالت تزلزل دست داد و به خودم گفتم: بروم جلو یا بازگردم؟ احساس کردم که برگشتن دیگر صلاح نیست و احتمالاً چه جلو بروم چه بازگردم، شلیک خواهند کرد؛ لذا ترجیح دادم که در حال پیشروی تیر بخورم. در آن حال به یاد این رجز امام حسین علیه السلام افتادم که:

من قسم خورده‌ام که پشت به دشمن نکنم. یادآوری این رجز، چنان شور و حماسه و هیجانی در من ایجاد کرد که به خود گفتم: هر چه بادا باد! جلو می‌روم! و رفتم، و به جمعیت نزدیک و نزدیکتر شدم. آنقدر نزدیک شدم که توانستم چهره برخی از مردم را از زن و مرد، تشخیص دهم. وقتی به سی قدمی جمعیت رسیدم، فریاد صلوات مردم همراه با گریه و شور و هیجان آنها به گوشم رسید. این حرکت دسته جمعی مردم و وضعیت میدان شهدا را دگرگون کرد و به من، نیروی بیشتری داد و شهامت و قدرت مرا فزونی بخشید. با حرکت دست و سر به مردم سلام دادم و آنها را به آرامش و سکون و نشستن بر کف خیابان دعوت کردم و گفتم: «من بلندگویی در اختیار ندارم. بنابراین باید سکوت شما بلندگوی من شود تا بتوانم بخشی از مسائل را برای شما بازگو کنم.»

موعظه به نظامیان حاضر در میدان شهداء

قبل از اینکه حرفهایم را با مردم بزنم، تصمیم گرفتم که با درجه دارها و قوای نظامی و انتظامی که مقابل مردم را سد کرده بودند، سخن بگویم. در میان آنها افراد مختلفی اعم از سرتیپ، سرهنگ، سروان و مقامات بالاتر و پایین تر با لباسهای رنگارنگ همچون پلنگی و گرگی و غیر آن به چشم می خورد. رو به آنها کردم و گفتم: «برادران ارتشی! برادران انتظامی! این ستارههایی که بردوش شما نصب شده با بودجه مردم، فعالیتهای روزانه، پول و مالیاتی که آنها می پردازند، تهیه شده است. همین مردم برای شما لباس و تفنگ و گلوله تهیه کرده اند. این سلاحها را ملت به شما نداده است که با آن برادرکشی کنید. در میان همین جمع، بطور حتم کسانی هستند که با شما نسبت فامیلی دارند، بسا که پسر عموی شما باشند، یا پسر دایی تان و یا حتی برادرتان!»

این صحبتها را با آهنگ ملایم و مظلومانه و مظلوم نمایانه ای مطرح می کردم که آن جمع مسلح را هم به سکون و آرامش وامی داشت. لحن گفتار من طوری بود که مردم به جای گفتن «صحیح است» از ته دل می گریستند و به نظامیان گفتم «اگر شما نظامیان عزیز، بنا دارید که با دشمن بجنگید، هم چنانکه وجود این سلاحها در میان دستان با کفایت شما همین را اقتضا می کند، باید دشمن خود را بشناسید. دشمنان شما، مقیم ایران زمین نیستند. این جماعتی که هم اینک در میدان گرد آمده اند، دشمن شما نیستند. من، دشمن شما نیستم. دشمن شما و ما، اسرائیل است، امریکاست، فرانسه است، انگلستان است و شوروی است. اینها هستند که متجاوز و استعمارگرند. نه من دشمن شمایم و نه شما دشمن منید. در این میان تنها سوء تفاهمی رخ داده است که سبب این بگیر و ببندها و راه بندانها و ایجاد حکومت نظامی و اسلحه کشیدن به روی مردم شده است. با همه این احوال من عرض می کنم: اگر قرار است کسی در این میان کشته شود؛ کسی که از نظر شما مسبب این تجمعات و تظاهرات است، این منم که باید کشته شوم! من آماده ام تا مرا بکشید! بعد دستهایم را از دو سو باز کردم. گفتم: این شما و این سینه من! در این لحظه، جمعیت تحملش را از دست داد و فریاد زن و مرد برخاست که هر یک داوطلب شهادت شدند. یکی می گفت: مرا بکشید! دیگری صدایش را بلند می کرد: مرا بکشید، مردم یک صدا می گفتند: ما را بکشید! در نخستین دقایقی که من در حال گفتگو با مردم و سربازان بودم: سربازی در مقابل من ایستاده و اسلحه اش را دقیقاً به سمت من نشانه رفته بود. به تدریج که صحبتهای من ادامه یافت، تفنگ آن سرباز به تدریج پایین آمد. کم کم قنداق اسلحه را بر زمین گذاشت؛ سرنیزه اسلحه را با دو دست چسبید و سرش را به سر نیزه چسباند. گرچه



من دقیقاً اشکهای او را نمی‌دیدم؛ اما حالت او نشان می‌داد که در حال گریه مخفیانه است. این در واقع وضعیت اکثر نظامیانی بود که در آن صحنه حاضر بودند و از همه بیشتر کلمات آخر من بود که در آنها ایجاد و سوسه کرد. سرانجام عرض کردم: آقایان و خانمها! امروز درس همیشگی ما که تحت عنوان تفسیر قرآن با شما داشتیم، تعطیل است و همین مقدار که اسلام و مقاومت در مسیر اسلام گفتیم، کافی است، تا جمعه بعد، همگی شما را به خدا می‌سپارم تا بینم شرایط چه چیزی را اقتضاء می‌کند. شما هم لحظه به لحظه، پیگیر اوضاع و احوال باشید! بعد از خداحافظی با مردم، جمعیت را وادار به حرکت کردم. اما اینگونه نبود که وقتی آنها محوطه را ترک می‌کنند، خیابان از انسان خالی شود. حکایت باران فراوانی بود که پیوسته در حال ریزش در چاله‌هاست و اگر یک کاسه آب از چاله برداری بی‌درنگ جایش پر می‌شود. از میدان ژاله هم پیوسته جمعیت خارج می‌شدند؛ اما گروه دیگر، جای آنها را می‌گرفتند. در این حال من به همراه پنج تن از دوستان به همان شیوه که با فاصله نسبت به هم وارد میدان شده بودیم، به سمت دفتر خودمان بازگشتیم. این بار شهید مستقیمی جلوتر حرکت کرد و خبرداد که ما در حال برگشتن هستیم. وارد دفتر که شدیم، یک نفر را مأمور کردیم که بالای بام برود و کوچه مقابل در جنوبی خانه را کنترل کند و ما را از هرگونه اتفاق مطلع نماید.

حمله نیروهای نظامی به دفتر اینجانب

ساعتی بعد خبر دادند که جمعیتی بالغ بر صد هزار نفر در حال هجوم به اینجا هستند. همگی دارای لباس پلنگی و مسلسل به دست هستند. البته مأمور ما داشت اغراق می‌کرد. چون کوچه‌های ما نهایتاً گنجایش پنج هزار نفر را داشت. در آن لحظات من در حال مصاحبه با خبرگزاریهای مختلف بودم. آنها از من پیرامون مسائل مختلف سؤال می‌کردند و من هم پاسخ می‌گفتم. یادم هست که داشتم با خبرنگار کیهان در طبقه دوم دفتر کارم مصاحبه می‌کردم که ناگهان کسی فریاد زد: آمدند! ریختند! وضعیت من طوری بود که روی تخت به حالت تقریباً بستری افتاده بودم و در همان حال به سؤالات جواب می‌دادم. برخی از اعضای دفتر هم بین طبقات در حال تردد بودند و بچه‌های دیگر از جمله گروه انتظامات مردمی ما و نیز داماد ما آقای مهندس صدر و پسرم سعید، که جمعاً به سی نفر می‌رسیدند در کتابخانه من واقع در زیرزمین، بسر می‌بردند.

متعاقباً فریاد فرد مزبور که: «آمدند! ریختند!» ما صدای شلیک گلوله‌هایی را شنیدیم و در پی آن برخورد گلوله به تابلوی "وان یکادی" که سر در خانه زده شده بود. خرده‌های سنگ و

کاشی روی زمین ریخت و آنگاه لگدی محکم به در نواخته شد و صدای خشمناکی از ساکنان خانه می‌خواست تا در را باز کنند. آنها منتظر باز شدن در نماندند و با ضربات ممتد، در را شکستند و وارد شدند. نخست به طبقه پایین رفتند و همه افراد را به بیرون فرا خواندند و آنها را وا داشتند تا دستهای خود را پشت گردن قرار دهند. از جمله افرادی که ناچار شدند این فرمان را اجرا کنند، مهندس صدر - داماد ما - آقای حیدری مبل ساز وقتی مرا از ساختمان بیرون می‌بردند، مشاهده کردم که تمام جماعت فوق را در حالی که رویشان به سمت دیوار کوچک است، جمع کرده‌اند و با تهدید اسلحه آنها را وادار کرده‌اند که دستهایشان را به دیوار بگذارند. حدود سیصد - چهارصد نفر هم در کوچه پراکنده بودند و از یک سو می‌آمدند و از جهت دیگر خارج می‌شدند.

دستگیری بنده

به یاد دارم که در یکی از لحظات، در حالی که روی تخت نشسته بودم و عبا بر دوش و عمامه بر سر داشتم، دو نفر از مأمورین به طبقه دوم آمدند و مسلسلی را که بر روی پایه قرار گرفته بود، مقابل من نصب کردند و گفتند: دستها بالا! من دستهای خالی‌ام را بالا بردم. بعدها معلوم شد دو نفر مأموری که در آن اتاق به سراغ من آمدند، یکی رئیس گروه عقاب و دیگری رئیس گروه عقرب بوده است و این دو نام هم در رابطه با سازمان اطلاعات و امنیت کشور است. به هر تقدیر دو فرد مزبور دارای ریشه‌های مصنوعی و عضو کمیته ضد خرابکاری بودند و من خود یکبار موفق شدم آنها را شناسایی کنم. به خاطر دارم که یکبار مرا به ساواک برده بودند و از پشت سر مورد بازجویی قرار می‌دادند. هر وقت من قصد می‌کردم که به پشت سرم نگاه کنم، طرف خودش را پنهان می‌کرد. تا اینکه در یک لحظه مناسب او را غافلگیر کردم و به صورتش نگریستم و دیدم که! خودش است! اما این بار ریشی در بساط نیست و پیداست که ریش اول، مصنوعی بوده است.

دو فرد مزبور یکی به نام سرگرد حسنی و دیگری سروان حسینی بودند. (اگر اشتباه نکنم). بعدها وقتی این دو تن خود، مورد بازجویی قرار گرفتند و در روزنامه اطلاعات از آنها سؤال شد که شما در فلان قضیه چنان کردید و چرا افراد را مورد اهانت قرار دادید و یا مضروب و مصدوم ساختید، عذر آوردند که ما چنین نکرده‌ایم و تنها در آن ماجرا، مأموریت داشتیم که نامه‌ای را به آقای نوری بدهیم؛ منتها مواجه شدیم با حدود دویست نفر که در دفتر ایشان جمع شده بودند و آنها بر سر ما ریختند.



این حرف مسلماً کذب محض بود و افرادی که آن روز در دفتر ما بودند، از سی نفر تجاوز نمی‌کردند. و آن عده با تهدید و ارباب از ساختمان بیرون رانده شدند و همچنان که عرض کردم وادارشان کردند تا رو به دیوار بایستند. حتی در همان حال که من در کوچه ظاهر شدم، سروان حسنی خطاب به من گفت:

شنیده‌ایم شما بیماری قلبی دارید. من چیزی در جواب او نگفتم و او هم بی‌درنگ، با قسمت قنداق اسلحه یوزی‌اش، ضربه‌ای به سینه من زد و در مقابل در خروجی ساختمان، چشمانم سیاهی رفت و بی‌اراده به زمین افتادم. با هر زحمتی بود، از جا بلند شدم؛ ولی قادر به حرکت نبودم. در این حال یکی از دوستان اهل تبریز به نام یزدان شناس که در ابتدای سبزه میدان، مغازه حوله‌فروشی داشت و در جلسات صبح جمعه ما شرکت می‌کرد و بعدها هم پسرش در جبهه به شهادت رسید، وقتی مرا با آن وضعیت دید، بی‌اختیار به سمت من آمد تا دستم را بگیرد و بلند کند. سرگرد حسنی هم برای بلند کردن من دستش را دراز کرد. در این حال مرحوم یزدان شناس خشمگینانه، قطعه آهنی را که در جیب داشت و متعلق به ماشین پیکانش بود، از جیب درآورد و محکم به سر سرگرد زد، خون از سر سرگرد جاری شد و در همان حال با دست به یکی از سربازانش دستور داد که جواب این ضارب را بدهید. سرباز مزبور هم چنان با سر نیزه اسلحه‌اش به حوله فروش ضربه زد که من به چشم خود دیدم که سرنیزه را به یک طرف ران او داخل شد و از سوی دیگر شلوارش را پاره کرد و خارج شد. وقتی سر نیزه را خارج کردند، بی‌درنگ او را به طرف بهداری شهربانی بردند و در همان حال خون به شدت از ران او جاری بود.

پس از مداوا او را به زندان منتقل کردند و به هر تقدیر در آن روز پس از اینکه من نقش زمین شدم، مرا سوار ماشین کردند آنها هم پیوسته از من سؤال کردند و پاسخ می‌شنیدند. نظر آنها این بود که کار در همانجا تمام شود؛ چرا که اوضاع به هم ریخته بود و جمعی در میدان کشته شده بودند و از محل قتل برخی از افراد، اطلاع دقیقی در دست نبود. حسنی و حسینی پیوسته خواستار آن بودند که به نحوی به آنها اجازه کشتار مردم داده شود چرا که به زعم آنها تنها به این طریق می‌توان قال قضیه را کند. فردی که طرف خطاب آن دو جلاّد وابسته به رژیم بود، در پاسخ گفت من مسئولیت این مسائل را به عهده نمی‌گیرم و مقام مسؤولی را هم که باید به من اجازه این کار را بدهد، در محل خدمتش حاضر نیست. خلاصه اینکه آنها بطور دائم در حال درگیری لفظی با یکدیگر بودند. قدری بعد آنها رو به من کردند و گفتند: ایشان را از این ماشین پیاده کنید و یا یک دستگاه بی.ام.و. که سریعتر حرکت می‌کند، به محل مورد نظر بفرستید. سعی

کنید از مسیری او را ببرید که کسی متوجه نشود. بی درنگ دست به کار شدند تا مرا به ماشین دیگر منتقل کنند. در همین احوال، ناگهان! همان سربازی که سر نیزه در پای مرحوم یزدان شناس فرو کرد، از راه رسید و به دنبال دستوری که به او دادند، سر نیزه اش را به سمت من حواله کرد. من متوجه نشدم که کدام قسمت از پای من مورد اصابت سر نیزه قرار گرفت، ولی وقتی می خواستم سوار بی. ام. و شوم ناگهان! مشاهده کردم که قبا و شلوار سفید من آغشته به خون است. ظاهراً این صحنه توسط افراد منسوب به من که از پنجره های اطراف، ناظر اوضاع بودند، رؤیت شد و خودبخود زمینه این شایعه به وجود آمد که فلائی هم گلوله خورد و کشته شد! آنها احتمالاً خون پای مرا به گلوله ای که به «وان یکاد» منزل اصابت کرد، ربط دادند و شایعه مزبور را ساختند.

مرا با همان وضع به کمیته منتقل کردند و من به دلیل استتار ماشین، متوجه نشدم که مرا از کدام مسیر عبور دادند. ضمن اینکه آنها در طول راه مرتباً با هفت تیرهای خود به تمام نقاط بدن من ضربه وارد می کردند و حرفهایی که در خلال سخنرانی هایم با مردم مطرح می کردم جمله به جمله و با لحن تمسخرآمیزی تحویل من دادند. از جمله می گفتند: شما می گوئی: لشکر اسرائیل در اینجا خیمه زده است. یک شب اینگونه گفتید و مسائل عمده تر را گذاشتید در روز عید فطر گفتید. خلاصه تک تک جملات مرا که گویی آمارگیری کرده بودند، تکرار می کردند و همراه با آن مرا می زدند. در ضمن با دستگاههای مخصوصی که در اختیار داشتند با مقامات مافوقشان در تماس بودند که به ما اجازه بدهید کار را در همین جا تمام کنیم و دیگری مانع موجود بر سر راه این کار را عنوان می نمود. سرانجام به محوطه ای رسیدیم که من به درستی نمی دانستم کجاست: ولی محل استقرار صدها نفر از نظامی ها و ساواکی ها بود. وقتی مرا وارد آن جمع کردند: یک باره همه فریاد زدند: معاون رئیس جمهور آمد! ظاهراً مقصودشان از رئیس جمهور، آیه الله امام خمینی رحمه الله علیه بود. بعد از آن مرا داخل اتاقها بردند. آن روز تا هنگام عصر به دلیل ضرباتی که با هفت تیر و غیر آن بر من وارد شده بود، شرایط جسمانی خوبی نداشتم و گاه احساس می کردم که حتی به آسانی از عهده تکلم بر نمی آیم.

آغاز بازجویی

شب هنگام، بازجویی ها شروع شد؛ ابتدا به مدت نیم ساعت مرا مورد سؤال و جواب قرار دادند و بعد به داخل سلول بردند. ساعتی بعد یک فرد سیه چرده و قوی هیكلی که ظاهراً در شمار ساواکی هایی بود که زندانی ها را می برد و می آورد، سراخ من آمد. علی رغم ظاهر خشنی



که داشت، ابتدا قیافهٔ دوستانه‌ای به خود گرفت و مرا وارد اتاقی کرد که دارای یک میز چوبی بود و در کنار آن یک مداد با تکه‌ای کاغذ قرار داشت. بازجو با خنده‌ای تصّعی گفت: حضرت عالی هر نوع وصیّتی دارید بکنید که من جنازهٔ شما را به هرکسی قرار باشد تحویل دهم، تحویل می‌دهم. در جواب گفتم: من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام و در منزل در اختیار کسانی است که باید باشد. اما در خصوص جنازه، لازم نیست شما زحمتی به خود راه دهید؛ چون ما اعتقاد به «ملائک نقله» داریم. لذا جنازهٔ مرا حتی اگر خواستید می‌توانید در توالت بیندازید، به یقین فرشتگان مزبور آن را خارج خواهند کرد؛ یا اگر خواستید در دریاچهٔ نمک قم بیندازید؛ باز هم مسئله‌ای نیست!

تعداد شهداء و مجروحین ۱۷ شهریور

در خصوص عدد افرادی که در آن روز به یاد ماندنی به لقاء الله شتافتند، نقل قولها مختلف است؛ دستگاه جبار که خود دستش تا مرفق به خون مردم آلوده بود، مدعی بود که تنها صد الی صد و نود نفر کشته شده‌اند؛ اما در میان مردم گاه سخن از چهار هزار شهید در میان بود. آنچه مسلم است این است که ما در آن زمان به وضعیت حدود دو هزار و هفتصد نفر از خانواده‌های شهدا رسیدگی کردیم که با قاطعیت عرض می‌کنم که حداقل پانصد نفر از شهدای عزیز این حادثه، از شاگردان من بودند که به عنوان دانشجو یا غیر آن در جلسات ما حضور می‌یافتند و برخی از آنها مباحث ما را از نوار پیاده می‌کردند و روی کاغذ می‌نوشتند.

در خصوص آمار مجروحین حادثه هم باید عرض کنم که جمعاً تا هفت هزار نفر تخمین زده می‌شود. عدهٔ زیادی از آنها را در آن هنگامهٔ غوغا به بیمارستان سوّم شعبان منتقل کردند. من دقیقاً خاطرم نیست که این بیمارستان در آن ایام قابلیت پذیرش تعداد زیاد مجروح را داشت.

حوادث و وقایع زندان

ماجرای دستگیری حقیر که ساعت ده صبح روز جمعهٔ سیاه، رخ داد، منجر به زندانی شدن من تا آستانهٔ پیروزی انقلاب اسلامی گردید؛ یعنی در کل چهارماه و خورده‌ای به همراه سی‌تن از اعضای دفتر بازداشت بودم. به یاد دارم که یک روز در بازداشتگاه نشسته بودم. یک نفر به من اطلاع داد که چند نفر از ژنرالهای پنج ستاره گویا می‌خواهند به سلول شما بیایند. من بلافاصله قرآن را به دست گرفتم و شروع کردم به خواندن. ژنرالها سر رسیدند؛ نخست در زدند و بعد وارد

شدند. یک نفر از آنها به من سلام کرد و من جواب او را دادم و با صدایی بلندتر شروع کردم به قرآن خواندن:

«والذین آمنوا و عملوا الصالحات...» و آنها به یکدیگر تعارف کردند و نشستند تا من کارم تمام شود. وقتی به انتهای صفحه رسیدم، دو سه دقیقه زمان سپری شد. بعد من قرآن را بستم و کنار گذاشتم و گفتم: «بر طبق برنامه روزانه‌ام، باید ساعتی را به خواندن قرآن صرف کنم.» بعد ابراز آمادگی کردم تا حرفهای آنها را بشنوم. یکی از آنها تیمسار لاریجانی بود که او را از لهجه آملی و لاریجانی‌اش شناختم. دیگر تیمسار سجده‌ای بود که ریاست کمیته را به عهده داشت و البته آن روز با لباس عادی و کت و شلوار در آنجا حاضر شده بود.

تقاضای ساواکاز من برای نوشتن نامه به امام خمینی

به هر حال آنها یک به یک شروع کردند به صحبت کردن و خلاصه صحبت‌هایشان این بوده خوب است شما نامه‌ای برای آیه‌الله خمینی بنویسید و از ایشان بخواهید که برادرکشی را کنار بگذارد؛ چرا که آقای خمینی هر چه باشد مرجع و مقام روحانی مردم هستند و نه مرجع آدم کشی و جلادی. من در پاسخ گفتم: خود شما بهتر می‌دانید که اسلحه به دست کیست و برادرکش‌ها چه کسانی هستند. ما جز همین قرآن که ملاحظه کردید، چیزی در اختیار نداریم. گفتند: بانکها را چه کسی آتش می‌زند؟ آیا ما آتش می‌زنیم؟ گفتم: این هم کار همان افرادی است که در میدان شهداء خاک اژه آغشته به بنزین ریختند و آتش سوزی بپا کردند تا بعد به مؤمنین و مسلمانها نسبت دروغ بدهند. دیگر این مسائل، در دنیا کهنه شده است و حرف کذب خریدار ندارد؛ خدا می‌داند و من هم می‌دانم و تو هم می‌دانی! آقایان اگر حرف دیگری دارند، عنوان کنند. ژنرالهای پنج ستاره که تعداد آنها به هشت نفر می‌رسید، گفتند: با این وجود اگر نامه‌ای برای آیه‌الله خمینی بنویسد، بد نیست. گفتم: من چون زندانی هستم، اگر چیزی بنویسم، این احتمال وجود دارد که به اجبار این کار را کرده‌ام و حتی این قرینه وجود دارد که من به ضد آنچه در نامه‌ام نوشته‌ام معتقدم و گیرنده نامه هم جا دارد به این ضد عمل کند؛ در حالی که نوشتن من لاقیل این فایده را دارد که نسبت به دو طرف قضیه سکوت است.

در ثانی آیه‌الله خمینی، خود یک مجتهد مسلم‌اند و عنوان مرجعیت دارند و من گرچه ممکن است در پاره‌ای یا بسیاری از مسائل به نظر خودم عمل می‌کنم، اما صحیح نیست که این نظر را به ایشان تحمیل کنم و فی‌المثل ایشان را به کوتاه آمدن در مقام مبارزه دعوت نمایم. خوشبختانه ایشان یک صاحب نظر به تمام معنی هستند و ضوابط فقهی اسلام را از کتاب و



سنت و سایر منابعی که در اختیار دارند، استخراج می‌کنند و براساس آن فتوا می‌دهند و این فتوا را به مقلدینشان اعلام می‌کنند. خلاصه اینکه قیام و اقدام ایشان مبتنی بر نظرات کارشناسی شده‌ی ایشان است و به آسانی نمی‌توان در آن تغییر ایجاد کرد.

برنامه ساوا کبرکشتن رهبران انقلاب

در این لحظه تیمسار سجده‌ای ورقه‌ای را در آورد و خطاب به بقیه گفت: «ملاحظه می‌کنید که پیشنهاد من در شورایی که برای بررسی مسائل مملکت تشکیل دادیم، چندان هم بیراه نبوده است. من پیشنهاد کردم که باید چهارصد نفر را که نامشان در این ورقه است، بکشیم تا مملکت روی آسایش به خود ببیند.» بعد ورقه را خشمگینانه مقابل من گرفت و گفت: «حضرت آقا! شما هم نفر چهارم هستید.» من نام نفر اول را نگاه کردم. کسی جز آیه‌الله خمینی نبود. نام خودم را هم به عنوان نفر چهارم دیدم؛ اما متوجه سایر اسامی نشدم. تیمسار سجده‌ای ادامه داد: «ما اگر هم تاکنون شما را نکشته‌ایم، به خاطر انسانیت و مسلمانی ماست؛ اما شما ملاحظه خوبی و محبت ما را نمی‌کنید و مردم را به کشتن می‌دهید.» وقتی این صحبتها مطرح شد من هم آنچه را که در آن لحظات لازم بود تا پاسخ گفته شود، می‌گفتم و مضایقه نمی‌کردم و سرانجام جلسه بدون نتیجه‌گیری خاصی به پایان رسید و تیمسارها بدون خداحافظی آنجا را ترک کردند و من هم متقابلاً از سرجایم برای بدرقه و خداحافظی بلند نشدم.

در اینجا به مناسبت عرض کنم که برخی از دوستان لطف و مرحمت کرده‌اند و نام مرا در شما افرادی که در روند انقلاب دخالت مستقیم داشته‌اند، ذکر کرده‌اند که به هیچ وجه مرضی خاطر من نیست. از جمله در کتاب فارسی سال دوم دبیرستان و نیز کتاب اقتصاد مربوط به سال پنجاه و نه، آنجا که بحث از هفده شهریور پیش می‌آید، از من به عنوان کسی که دستور راهپیمایی را صادر کرده است، یاد کرده‌اند؛ در حالی که واقعیت امر این است که راهپیمایی نداشتیم؛ منتهای مراتب نکته‌ای که ذکر آن را در اینجا لازم می‌بینم. این است که متأسفانه در خصوص واقعه تاریخی هفده شهریور، حرکت‌های مرموزی در جامعه صورت گرفت و افرادی تلاش کردند تا عملکرد دیگران را به نام خود ثبت کنند. البته من در این میان ذینفع نبودم و کاری هم به آن صورت انجام ندادم تا بخواهم متوقع باشم؛ ولی آنچه که محسوس بود، این بود که گویا کسانی قصد دارند افتخارات ملی و انقلابی ما را که اختصاص به فرد و گروه خاصی ندارد، به یغما ببرند و مانند گوشت قربانی میان خود تقسیم کنند و هفده شهریور هم از این قاعده مستثنی نبود.

نقش قیام ۱۷ شهریور در روند انقلاب اسلامی

به هر صورت، حرکت و حماسه هفده شهریور، یک سر فصل تعیین کننده و مؤثر در تاریخ خونبار انقلاب اسلامی بود و ثابت کرد که رژیم پهلوی، یک جنایتکار حرفه‌ای است و به آسانی چون آب خوردن توانایی آن را دارد که ظرف یک روز، به قتل و جرح چندین هزار نفر اقدام کند؛ جنایتی که قابل شست و شو با هیچ آبی نیست. مرحوم آیه‌الله خمینی هم با صدور اعلامیه‌های پیاپی خود که به بهانه وقایع و حوادث ایران تنظیم می‌نمودند، روشنگری‌های لازم را نمودند و چهره پلید قاتلان و جانپان را که در پشت نقاب بازگرداندن امنیت به جامعه و گرفتن ابتکار عمل از دست خرابکاران و ایجاد رعب و وحشت در دل ایشان، دست به کشتار تظاهرکنندگان می‌زدند، بر ملا کنند. جنایت هولناک هفده شهریور نوعی خودنمایی از سوی حاکمان ایران بود تا ثابت کنند اگر قبل از ۱۷ شهریور، سه میلیون نفر تظاهرات ضد سلطنت راه می‌اندازند، اما هنوز نبض قدرت در دست رژیم است و توان آن را دارد که ظرف یک ساعت چند هزار نفر را با سلاحهای مرگبار به کام نیستی بکشاند. اما شدت فاجعه به حدی بود که آنان جرأت ابراز آمار دقیق مقتولان را نداشتند؛ لذا شریف امامی نخست وزیر وقت ایران - مدعی شد که تنها نود نفر از خرابکاران که به سمت مأموران هجوم آورده بودند و دفع آنها جز از راه شلیک گلوله به سوی آنها امکان پذیر نبود، کشته شده‌اند؛ اما دنیا واقعیت را فهمید و جالب اینجاست که تعبیر «جمعه سیاه» (Black Friday) برای نخستین بار توسط یکی از مجلات وابسته به خبرگزاری امریکا بکار گرفته شد. در آن مجله پس از نگارش مطالبی در مورد حقیر نوشت: رژیم سلطنتی شاه در اثر جنبشی که در ایران به وجود آمد و فزونی گرفت، به حال احتضار درآمد، اما واقعه ۱۷ شهریور، رژیم را دچار مرگ زودرس کرد و این محتضر را به کفن بپیچاند و دفن نمود. و این حقیقتی است. شاه ایران در واقع در هفده شهریور از مملکت اخراج شد و از سلطنت خلع گردید. البته این فتح برای ملت ماگران تمام شد و ما چند هزار تن از بهترین مؤمنان، نیکان، صالحان و حافظان قرآن را از دست دادیم. اینکه عرض می‌کنم حافظ قرآن، شعار و ادعا نیست. من گروهی از شهدای هفده شهریور را می‌شناختم که دو جزء، سه جزء و گاه نیمی از قرآن را از حفظ داشتند. بسیار اتفاق می‌افتاد که در جلسه تفسیر، وقتی بحث من به یک آیه بخصوص از قرآن می‌رسید و حافظه‌ام یاری نمی‌کرد که کل آیه را بخوانم، یک نفر از این افراد برمی‌خاست و بی تأمل، آیه مزبور را به همراه شش آیه از قبل و بعد از آن، قرائت می‌کرد.

